

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند شنل قرمزی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۱۲
عوض می‌شوند

شنل قرمزی

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

برای همه‌ی
دخترها و پسرهای جسور
س. ف

فصل یک



مامان بزرگ اینجاست!

آره! الان جمعه ساعت سه بعدازظهر است. می‌دانم به چه فکر می‌کنید. به این فکر می‌کنید که چون آخر هفته است، خوش‌حالم. دو روز مدرسه نمی‌روم؛ امتحان ندارم؛ خبری از ناگت‌های سرد بوفه‌ی مدرسه نیست؛ مجبور نیستم زنگ‌های تفریح با دوست‌هایم در صف سوار شدن به تاب منتظر بمانم.

همه‌ی این‌ها درست، اما دلیل واقعی هیجان الان من چیست؟ حدس بزنید چه کسی برای بردن من و برادرم از مدرسه آمده و الان هم آن بیرون منتظر ماست؟

مامان بزرگ!

آره. مامان بزرگ!

مامان بزرگ من فوق العاده است. او مهربان، بامزه، خیلی باهوش و استاد دانشگاهی در شیکاگو است. همان جایی که من قبلاً زندگی می‌کردم؛ پیش از این که همراه خانواده‌ام به اسمیت‌ویل بیایم. به همین خاطر ما مامان بزرگ را زیاد نمی‌بینیم. در واقع از وقتی به اینجا آمده‌ایم او را ندیده‌ایم.

با شور و حرارت می‌گویم: «اونجاست!» و به ماشین جیپ زرد رنگ مامان بزرگ اشاره می‌کنم که جلوی مدرسه پارک شده. مامان بزرگ با لبخند از ماشینش پیاده می‌شود. قد کوتاه است. موهای موج‌دار خاکستری‌اش تا زیر چانه می‌رسد و چشم‌های فندقی روشنی دارد.

جون با خوش حالی فریاد می‌زند: «مامان بزرگ!» و به طرف او می‌دود. مامان بزرگ می‌گوید: «پسر رشیدم!» و او را بغل می‌کند و دور خودش می‌چرخاند.

جون فقط هفت سالش است و به سنی نرسیده که برای چنین چیزی خجالت بکشد.

مامان بزرگ با خوش حالی می‌گوید: «این هم ایی خودم!» و من را بغل می‌کند.

من با این که ده سالم است، اما باز هم برایم آغوش مادر بزرگ بهترین بغل دنیاست.

به او می‌گویم: «از این که اینجا هستین خیلی خوش‌حالم.» مامان بزرگ قرار است تعطیلات آخر هفته پیش ما بماند چون بابا و مامان برای یک کنفرانس کاری رفته‌اند.

مامان بزرگ در پشت جیپ را باز می‌کند و می‌پرسد: «همگی آماده‌ی رفتن به خونه هستین؟»

با خوش حالی سرم را تکان می‌دهم. قبل از این که از مدرسه بیرون بیایم، با فرانکی و رایبن، دوتا از بهترین دوست‌هایم خداحافظی کرده‌ام.

جونای وقتی که دارد سوار ماشین می‌شود، با هیجان می‌گوید: «شرط می‌بندم قراره برای شام هم همون خوراکی‌های صبحونه رو بخوریم. درسته؟» مامان بزرگ می‌خندد. «معلومه. نون تست فرانسوی با کره، شربت افرا و توت‌فرنگی تازه‌ی باغچه‌مون که با خودم از شیکاگو آوردم.» می‌گویم: «من عاشق اینم که شام، غذای صبحونه رو بخوریم.» امروز تا حالا که روز خیلی خوبی بوده.

وقتی سوار می‌شوم و کنار جونای می‌نشینم، نگاهی به کوله‌پشتی مامان بزرگ می‌اندازم که روی صندلی جلو است. جلد یک کتاب سورمه‌ای‌رنگ را می‌بینم که نصفش از کیف بیرون زده است. وای! من این کتاب را می‌شناسم. این کتاب بزرگ قصه‌های پریان است که حدود صد داستان دارد. مامان بزرگ برای من و جونای زمانی که خیلی کوچک بودیم، قصه می‌خواند. شاید حتی از آن زمان که تازه راه افتاده بودیم.

کمربندم را می‌بندم و می‌گویم: «می‌بینم که کتاب مورد علاقه‌ی ما رو هم آوردین.»

مامان بزرگ روی صندلی راننده می‌نشیند و می‌گوید: «معلومه که آوردم. قبل از خواب براتون یکی دوتا قصه می‌خونم. البته اگه هنوز هم به قصه علاقه داشته باشین.»

جونای رو به من ابروهایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «البته که هنوز هم علاقه داریم! خیلی دوست داریم. مگه نه اییی؟»

انگشتم را روی لب‌هایم می‌گذارم. آهسته می‌گویم: «هیسسسس!» مامان بزرگ از توی آینه نگاهی به ما می‌اندازد. انگار کمی گیج شده. خب، بله. من و جونای هر دو کمی عجیب‌وغریب رفتار می‌کنیم. چرا؟ چون ما واقعاً توی قصه‌های پریان می‌رویم. بیشتر انگار توی آن‌ها می‌افتیم. جدی می‌گویم!

سیندرلا، سفیدبرفی، علاءالدین، شاهزاده نخودفرنگی. این‌ها تعدادی از قصه‌هایی هستند که به آن‌ها سفر کرده‌ایم.

ببینید، ما یک آینه‌ی جادویی در زیرزمینمان داریم. وقتی نصفه‌شب‌ها سه بار به آن ضربه بزنیم، او ما را به داخل خودش می‌برد و وارد یک قصه‌ی افسانه‌ای می‌کند.

البته معمولاً؛ چون آینه همیشه به ما اجازه‌ی رفتن نمی‌دهد. اما اگر آینه شروع به سروصدا کند و بعد بنفش شود و بچرخد، به سرزمین قصه‌ها می‌رویم؛ من، جونا و گربه‌ی کوچک قهوه‌ای و سفیدمان، شازده.

مامان بزرگ چیزی (در این مورد) نمی‌داند. هیچ آدم بزرگی درباره‌ی آینه‌ی جادویی چیزی نمی‌داند. اما به خاطر مامان بزرگ است که من با قصه‌هایی که به آن‌ها رفته‌ام، آشنایی دارم. این‌که ما با این قصه‌ها آشنا هستیم خیلی به کمکمان می‌آید، به خصوص وقتی من و جونا سعی می‌کنیم بفهمیم قرار است چه اتفاقی در داستان بیفتد.

مامان بزرگ همان‌طور که به سمت خانه رانندگی می‌کند، می‌گوید: «خب از اوضاع و احوالتون توی اسمیت‌ویل همه‌چی رو برام تعریف کنین.»

ما هم تعریف می‌کنیم. از مدرسه، دوست‌هایمان و شازده برایش حرف می‌زنیم. البته که درباره‌ی آینه‌ی جادویی توی زیرزمین چیزی نمی‌گوییم (و درباره‌ی این‌که شازده را هم از یک قصه با خودمان آورده‌ایم حرفی نمی‌زنیم). توی خانه، من و جونا و مامان بزرگ در حیاط پشتی دو دست بدمینتون بازی می‌کنیم. این قدر دارد به من خوش می‌گذرد که اصلاً برایم مهم نیست جونا برنده شود. آن‌هم دو بار (خیلی خب، شاید کمی برایم مهم باشد چون نمی‌خواهم جلوی مامان بزرگ فقط من بازنده باشم). بعد با شازده راه می‌رویم. مامان بزرگ و شازده رابطه‌ی خیلی خوبی با هم برقرار کرده‌اند. مامان بزرگ گوش‌های نرم و بدن خردار او را مالش می‌دهد و شازده هم هر

بار، دم تکان می‌دهد.

وقتی به خانه برمی‌گردیم، تلفن توی آشپزخانه زنگ می‌خورد. می‌دوم تا تلفن را جواب بدهم. جونا هم شازده را در جای مخصوصش، گوشه‌ی آشپزخانه می‌گذارد. در همین حال، مامان بزرگ نان و تخم‌مرغ درمی‌آورد تا تست فرانسوی خوش‌مزه‌اش را درست کند.

تلفن را برمی‌دارم. «سلام؟»

«اییی؟ پنی‌ام.»

جا می‌خورم. پنی دوست بهترین دوستم، رابین است.

اما من و پنی چندان با هم صمیمی نیستیم؛ حتی با آن‌که یک بار با من به دنیای یکی از قصه‌ها آمده.

مردد می‌گویم: «سلام پنی. چی شده؟»

پنی می‌گوید: «خب.» می‌توانم او را تصور کنم که توی اتاق خواب بزرگش نشسته و دارد با موهای طلایی‌اش که دم‌اسبی بسته و می‌رود. «چون توی آزمون لغت نمره‌ی ۸۹ رو - که تقریباً معادل نمره‌ی الفه - گرفتم، می‌تونم سه‌تا از دوست‌هام رو دعوت کنم تا شب رو خونه‌ی ما بخوابن. من هم تا الان رابین رو دعوت کردم. بله، اون دوست صمیمی منه. رابین گفت تو ساندویچ شکلات‌های خوش‌مزه‌ای درست می‌کنی. تو هم اگه بخوای می‌تونی بیای. آهان، راستی فرانکی رو هم دعوت می‌کنم چون قصه‌های ترسناک جالبی بلده.»

من فقط به خاطر ساندویچ درست کردن دعوت شده‌ام. پشت چشم نازک می‌کنم. اما وای! شب خوابیدن (تو خونه‌ی همکلاسی!) ساندویچ شکلات و قصه‌های ترسناک با دوتا از بهترین دوست‌هایم. چه قدر خوش می‌گذرد! می‌گویم: «خیلی خوبه. فقط باید از مامان بزرگم اجازه بگیرم. اون اومده تا آخر هفته مراقب من و جونا باشه. اما مطمئنم که موافقت می‌کنه.»

پنی بی‌صبرانه می‌گوید: «پس هر وقت تونستی خبرش رو بده. ما

می‌خوایم پیتزای خوش‌مزه و بستنی بخوریم. موقع صبحونه کرپ بستنی هم می‌خوریم. فردا ظهر هم می‌تونن بیان دنبالت. خداحافظ! «تق!»
با گوشی تلفن در دستم سریع پیش مامان بزرگ می‌روم و جریان دعوت پنی را می‌گویم.

از مامان بزرگ می‌پرسم: «به نظرتون عالی نیست؟»
مامان بزرگ موافقت می‌کند. «پیشنهاد جالبیه.» همزن را می‌آورد و تخم‌مرغ‌ها را در یک کاسه‌ی نقره‌ای هم می‌زند. «دوستت وقتی بشنوه نمی‌توننی بری حتماً ناراحت می‌شه.»

صبر کنید. چی؟

سرم را پایین می‌اندازم. «منظورتون چیه؟ چرا نمی‌تونم برم؟»
مامان بزرگ با زرنگی می‌گوید: «چون می‌خوایم با هم وقت بگذرونیم! تو، من و جونا.»

صدای میومیو از طرف تشک شازده می‌آید.

جونای می‌گوید: «و شازده.»

مامان بزرگ با لبخند می‌گوید: «البته، و شازده!»

گونه‌هایم داغ می‌شود. من واقعاً می‌خواهم وقتم را با مامان بزرگم بگذرانم. اما او تا یکشنبه‌شب اینجاست و ما تا همین الان هم با هم وقت گذرانده‌ایم! دو دست بدمینتون بازی کرده‌ایم!

می‌گویم: «اما من خیلی دلم می‌خواد برم خونه‌ی دوستم. قراره همگی پیتزا و بستنی و ساندویچ شکلاتی بخوریم. تازه قراره قصه‌های ترسناک هم برای همدیگه تعریف کنیم. صبح هم با همدیگه کرپ بستنی بخوریم.»

مامان بزرگ می‌گوید: «خوب شد یادم اومد. قبل از این که پیام مدرسه دنبالتون، رفتم یه کافی‌شاپ» و به کیسه‌ی قهوه‌ای‌رنگ روی پیشخان اشاره می‌کند. «فردا صبح نون‌شیرینی داریم! نون‌شیرینی خشخاشی برای تو، کنجدی برای جونا و مخلوط برای من. نون‌شیرینی ساده هم برای شازده.»

چرا در این لحظه مامان بزرگ دارد درباره‌ی نان شیرینی حرف می‌زند؟
این که فاجعه است!

با التماس می‌گویم: «مامان بزرگ، لطفاً بگین که می‌تونم برم خونه‌ی پنی؟»
خواهش می‌کنم قبول کنید. **لطفاً!!!**

مامان بزرگ به من می‌گوید: «متأسفم اییی، اما نه.» یک تکه از نان را در مخلوط تخم‌مرغی که هم زده، فرو می‌کند.

جونا به من یادآوری می‌کند: «تو که از پنی خوشت نمی‌اومد.»

به جونا اخم می‌کنم و به او می‌گویم: «بعضی وقت‌ها ارزش خوشم می‌آد!»
دوباره به مامان بزرگ نگاه می‌کنم. شاید بتوانم بیشتر با او صحبت کنم. باید واقعیت‌ها را به او بگویم. بابا و مامان من وکیل هستند و آن‌ها این‌طور در پرونده‌هایشان برنده می‌شوند؛ با درخواست تجدیدنظر برای پرونده‌هایشان. وقتی من بزرگ شدم، می‌خواهم وکیل بشوم - خب البته می‌خواهم قاضی بشوم، اما اول باید وکیل شد - پس این تمرین خوبی خواهد بود.

برای مامان بزرگ توضیح می‌دهم: «فقط یه شبه. دوتا از بهترین دوست‌هام هم هستن. نمی‌خوام غایب باشم.»

مامان بزرگ سرش را تکان می‌دهد. «اییی، من اومدم اینجا که پیش شماها باشم. پس جواب من منفیه. می‌تونی هفته‌ی بعد بری شب اونجا بخوابی.»
پنی که هفته‌ی بعد این برنامه را ندارد. همین هفته قرار گذاشته.

می‌گویم: «اما من همه‌ی اون برنامه‌ها رو از دست می‌دم. اون‌ها قراره تا دیروقت بیدار بمونن و رازهاشون رو به هم بگن. اگه من نرم هیچ‌کدوم از اون رازها رو نمی‌شنوم!»

مامان بزرگ می‌گوید: «ما هم می‌تونیم تا دیروقت بیدار بمونیم و رازهامون رو به هم بگیم.»

مامان بزرگ‌ها برای این وجود دارند که بغلشان کنیم و موقع خواب قصه تعریف کنند؛ نه این که رازهایمان را بهشان بگوییم.

جونای پیشنهاد می‌کند: «من توت‌فرنگی‌ها رو درمی‌آرم.»
مامان بزرگ به او می‌گوید: «ممنون عزیزم.»
با قیافه‌ای مظلوم از مامان بزرگ می‌پرسد: «پس واقعاً نمی‌تونم برم؟»
چشم‌هایم از حدقه بیرون زده و گرد شده‌اند. لبخندی هم روی لبم است.
می‌گوید: «نه.» لحن صدایش طوری است که انگار می‌گوید دیگر از من
سؤال نکن.

وای چه بد!

به پنی زنگ می‌زنم. گرفتن شماره‌ها انگار خیلی طول می‌کشد. سه بار آه
می‌کشم. وقتی پنی تلفن را جواب می‌دهد، توضیح می‌دهم که نمی‌توانم بروم.
پنی می‌گوید: «آخی، طفلک! همه‌ی بازی‌ها و سرگرمی‌ها رو از دست
می‌دی. ما تا آخر شب بیدار می‌مونیم! و مچ‌بندهای دوستی با مهره‌هایی که
بابام از فرانسه آورده درست می‌کنیم. تو تنها کسی هستی که از این مچ‌بندها
نداری. خب دیگه خداحافظ!» تق.
آه! آه!

او خیلی بد است.

می‌خواهم مچ‌بند درست کنم، ساندویچ شکلات و قصه‌های ترسناک هم
می‌خواهم. می‌خواهم با فرانکی و رابین یک شب تا موقع خواب، خوش
بگذرانم، حتی اگر پنی هم باشد.
مامان بزرگ می‌گوید: «ایبی، بچه‌ی خوبی باش و آب‌پرتقال رو بیار.
می‌آری؟»

غرغرکنان به طرف یخچال می‌روم. احساس نمی‌کنم بچه‌ی خیلی خوبی
هستم. حس می‌کنم خیلی لوس شده‌ام.

خب شاید تست فرانسوی (دست‌پخت) مامان بزرگ خوش‌مزه باشد؛ اما
من هنوز خیلی خیلی ناراحتم که نمی‌توانم به خانه‌ی دوستم بروم.

اصلاً درست نیست که رابین و فرانکی با پنی مچ‌بند دوستی داشته باشند و با من نداشته باشند. نه اصلاً.

بعد از این که پف‌فیل می‌خوریم و یک فیلم سینمایی می‌بینیم، مامان بزرگ تلویزیون را خاموش می‌کند. «وای چطوری یه‌هو این قدر دیر شد؟ از وقت خواب جونا که گذشته و وقت خواب ایبی رسیده.»

جونای می‌گوید: «خیلی دوست دارم وقتی شما از ما نگهداری می‌کنین تا دیروقت بیدار باشیم» و دستش را بالا می‌برد تا بزند قدش.

مامان بزرگ هم می‌زند قدش. «خب مامان بزرگ‌ها برای همین هستن دیگه. گاهی کمی قانون‌شکنی بد نیست.»

نفسم را حبس می‌کنم و می‌گویم: «اگه کمی قانون‌شکنی خوبه، پس می‌شه من امشب برای خوابیدن برم خونه‌ی دوستم؟»

مامان بزرگ کمی به من اخم می‌کند. «ایبی، جوابت منفیه. این حرف آخرمه. دیگه نپرس. خیلی دیره. اون دخترها هم احتمالاً تا الان خوابیدن.» آن‌ها قطعاً نخوابیده‌اند.

مامان بزرگ می‌گوید: «بیاین بچه‌ها. بیاین بریم بالا. برای هر دوناتون قصه می‌گم.»

حتی با این که عاشق قصه هستم، الان دلم نمی‌خواهد قصه گوش بدهم. فقط می‌دانم که خیلی ناراحت هستم.

درحالی که مامان بزرگ کتاب بزرگ قصه‌های پریان را می‌آورد، من و جونا به اتاق‌هایمان می‌رویم تا لباس خواب بپوشیم و بعد در اتاق جونا همدیگر را می‌بینیم. مامان بزرگ داستانی را می‌خواند که من تا حالا نشنیده‌ام. درباره‌ی شاهزاده‌خانمی که هیچ دوستی نداشته. احتمالاً شاید اجازه نداشته به خانه‌ی کسی برود.

بالاخره وقت خوابیدن می‌رسد. مامان بزرگ جونا را در تختش می‌گذارد، پیشانی‌اش را می‌بوسد و بعد به اتاق من می‌آید تا من را هم در تختم بگذارد.

مامان بزرگ لبه‌ی تخت‌م می‌نشیند. «اییی، تو می‌فهمی، درسته؟ گذروندن وقت با خانواده خیلی مهمه. بعداً از این برنامه‌ها با دوست‌ها با هم داری، اما شاید مدت‌ها طول بکشه تا ما دوباره بتونیم همدیگه رو ببینیم.»
راه‌گلویم بسته شده. می‌گویم: «می‌دونم. من فقط... حتی اگه امشب اونجا می‌رفتم، تمام روز فردا و یکشنبه رو باز با هم بودیم. این دیگه خیلی زیادتر از وقت برای خانواده هست که!»

مامان بزرگ چانه‌اش را ورمی‌چیند. «خب.» لحن صدایش طوری است انگار می‌گوید من خیلی از تو ناامید شده‌ام. «برای من خیلی زیاد نیست. من مدت‌هاست تو رو ندیدم و دلم می‌خواد باهات وقت بگذرونم. تو نوه‌ی دختری مورد علاقه‌ی منی. تنها دختری که نوه‌ی منه.»

خم می‌شود تا پیشانی‌ام را ببوسد، بعد می‌ایستد. «باشه؟ شب‌به‌خیر، اییی.» می‌گویم: «کاش مامان و بابا اینجا بودن.» اشکم پلک‌هایم را می‌سوزاند.
«اون‌ها می‌داشتن برم.»

دمر می‌شوم و سرم را توی بالش فرو می‌برم تا گریه نکنم.
مامان بزرگ با صدایی آهسته می‌گوید: «دیگه داری بی‌ادب می‌شی اییی. این اون اییی‌ای که من می‌شناسم نیست. امیدوارم صبح به خاطر این رفتارت عذرخواهی کنی.»

از اتاق بیرون می‌رود و در را نیمه‌باز می‌گذارد.
سرم را توی بالش می‌برم. بالش را روی زمین پرت می‌کنم و برمی‌گردم. آه می‌کشم و به سقف زل می‌زنم. اصلاً خوابم نمی‌برد. همه‌ی فکر و ذهنم آنجا و پیش مچ‌بندهای فرانسوی‌ای است که امشب درست می‌کنند.
کاش می‌شد تا مامان بزرگ حواسش نیست یواشکی بروم خانه‌ی پنی. بلند می‌شوم و می‌نشینم.

یک لحظه صبر کنید.
یعنی می‌شود آینده‌ی جادویی من را ببرد خانه‌ی دوستم؟ اگر خیلی مؤدبانه

از ماری رز بخواهم؟ خیلی خیلی مؤدبانه؟
ماری رز همان پری ای است که در آینه گیر افتاده. همان کسی است که من
و جونا را به داستان‌های زیادی برده.
چه قدر خوب می‌شود اگر ماری رز من را به خانه‌ی پنی بفرستد؟ قشنگ
وسط برنامه‌هایشان می‌رسم! بعد به آن‌ها می‌گویم هی بچه‌ها! من از اولش
هم اینجا بودم!
و بعد هم می‌توانم صبح به خانه برگردم. به ساعت‌م نگاه می‌کنم. دو ساعت
دیگر نصفه شب است.
آینه‌ی جادویی، دارم می‌آیم.

فصل ۳۰



بزن بریم

چشم‌هایم ساعت ۱۱:۴۵ شب یک‌دفعه باز می‌شوند. خوب است. زنگ ساعت را برای ساعت ۱۱:۵۵ کوک کرده بودم، اما الان دیگر نگران این نیستم که مامان‌بزرگ صدای زنگ ساعت را بشنود. اگر صدای زنگ را می‌شنید ممکن بود برای این‌که ببیند چه خبر شده، به اتاقم بیاید و آن‌وقت همه‌ی برنامه‌هایم خراب می‌شد.

زنگ ساعت را خاموش می‌کنم، پتو را کنار می‌زنم و آهسته از تختم بیرون می‌خزم. به خودم نگاهی می‌اندازم. لباس خوابی را به تن دارم که اسم حیوانات رویش نوشته شده. مامان‌بزرگ آن را برایم فرستاده بود. شاید از دست مامان‌بزرگ ناراحت باشم، اما عاشق این لباس خواب هستم. به هر حال برای این‌که به خانه‌ی دوستم بروم بهتر است با لباس خواب باشم، مگر نه؟

کفش‌هایم را می‌پوشم، به‌سرعت از اتاقم خارج می‌شوم و به راهرو می‌روم.
صدایی خواب‌آلود می‌پرسد: «داری چه کار می‌کنی؟»
از جا می‌پریم.

جوناست که در چهارچوب درِ اتاقش ایستاده. چرا این موقع شب بیدار
است؟

چشم‌هایم را می‌مالد و می‌گوید: «صدات رو شنیدم.» موهای فرفری
قهوه‌ای‌اش به هم ریخته. لباس خوابی با عکس توپ فوتبال پوشیده؛ همان
که مامان‌بزرگ شب عید برایش فرستاده بود.

موهای فرفری قهوه‌ای خودم را مرتب می‌کنم و به جونا می‌گویم: «دارم
می‌رم خونه‌ی پنی که شب اونجا باشم» و به طبقه‌ی پایین می‌روم.

جوناستم را می‌گیرد و می‌گوید: «چی؟ نه! می‌خواهی نصفه‌شبی با
لباس خواب بری بیرون؟ نمی‌تونی این کار رو بکنی!»

دستم را از دستش بیرون می‌کشم. «نه احمق! می‌خوام از راه آینه برم!»
جونای پقی می‌زند زیر خنده. «آینه؟ ماری‌رز تو رو خونه‌ی پنی نمی‌فرسته. هیچ
تقاضایی رو از کسی قبول نمی‌کنه. تازه پنی هم که توی قصه زندگی نمی‌کنه.
درسته که خونه‌ش خیلی بزرگه اما قصر واقعی که نیست.»

سرخ می‌شوم. «شاید بفرسته. اگه مؤدبانه ازش بخوام. خیلی مؤدبانه.»
جونای پقی می‌پرسد: «اگه مامان‌بزرگ بیاد و ببینه نیستی چی؟»

«چرا بیاد و ببینه؟ اون که چیزی از آینه نمی‌دونه.» رو به طرف اتاق بابا
و مامان می‌کنم که انتهای راهرو است. مامان‌بزرگ توی اتاق مامان و بابا
خوابیده.

«خیلی زود خوابش می‌بره! خسته‌ست! پیره!»

می‌گوید: «من هم باهات می‌آم پایین.»

می‌گویم: «جونای...»

قبل از این که به او بگویم که تنها می‌روم، با عجله به اتاقم می‌روم و

با کفش و سوییشرت کلاه‌دارش برمی‌گردد. بعد به سرعت از کنارم می‌گذرد و پایین می‌رود.

آهسته می‌گویم: «من تو رو با خودم خونگی پنی نمی‌برم!» اصلاً فکر نمی‌کردم با برادرم به خانگی دوستم بروم. هیچ‌کس نمی‌خواهد با برادرش برای خوابیدن به خانگی دوستش برود. مخصوصاً برادر کوچکش.

جونای هم آرام می‌گوید: «اگه ماری‌رز بگه که تو رو به خونگی پنی می‌فرسته، من نمی‌آم!»

شازده میومیو می‌کند. از اتاق جونای بیرون می‌آید و دنبالش به پایین می‌رود. اوضاع از کنترل خارج شده.

به دنبال جونای و شازده پایین می‌روم و می‌گویم: «هیسس! بهتره مامان‌بزرگ رو بیدار نکنین!»

سه‌تایی با عجله از اولین ردیف پله‌های کناری به طرف زیرزمین می‌رویم. دقیقاً جلوی آینه می‌ایستم و به جونای و شازده می‌گویم: «عقب بمونین.» آینه خیلی بزرگ است؛ بزرگ‌تر از من است و به دیوار پیچ شده. قابش سنگی است و رویش با عکس پری‌ها و چوب‌دستی‌هایشان تزئین شده. وقتی به این خانه آمدم این آینه همین‌جا بود. باورتان می‌شود کسانی که قبل از ما اینجا بودند آینه را جا گذاشته باشند؟ خوش به حال ما! به ساعت‌نگاه می‌کنم. دقیقاً نصفه‌شب است. چه عالی! عاشق وقت‌شناسی هستم.

سه بار به آینه ضربه می‌زنم.

به آینه می‌گویم: «سلام ماری‌رز. منم اییی! می‌تونی من رو ببری خونگی پنی؟ لطفاً! یه لطفاً خیلی مؤدبانه!»

سروصدایی از آینه شنیده می‌شود. بعد نور بنفشی از آن بیرون می‌زند و بالاخره آینه شروع به چرخیدن می‌کند.